

فلسفه و زندگی روزمره/ مرگ ام‌المسائل فلسفه است

برخی از فلاسفه مشهور تاریخ معتقد بوده‌اند آنچه انسان را به تفکر عمیق فلسفی واداشته است، مسأله مرگ بوده است؛ به عبارت دیگر شاید بتوان مسأله مرگ را به اعتباری ام‌المسائل فلسفه دانست



برخی از فلاسفه مشهور تاریخ معتقد بوده‌اند آنچه انسان را به تفکر عمیق فلسفی واداشته است، مسأله مرگ بوده است؛ به عبارت دیگر شاید بتوان مسأله مرگ را به اعتباری ام‌المسائل فلسفه دانست

به گزارش خبرگزاری مهر، بسیاری از مردم وقتی نام فلسفه و فلاسفه را می‌شنوند، مردمانی به ذهنشان می‌آید با موهای بلند و ژولیده، عینک‌های بزرگ و ته‌استکانی که در گوشه‌ای عزلت گزیده و در حال تفکر بر روی موضوعاتی هستند که یا اموری بدیهی و روشن است و نیاز به کنکاش و به اصطلاح مته به خشخاش گذاشتن ندارد یا آن قدر دور از دسترس انسان است که بهتر است آدمی وقت خود را برای آنها تلف نکند.

یکی از اهداف برنامه فلسفه برای کودکان و نوجوانان (فبک) که مورد تأکید بنیان‌گذاران آن قرار گرفته است اصلاح دید عمومی نسبت به فلسفه و به بیان دیگر آشتی فلسفه و زندگی است. فبک برای نیل به این مقصود داستان را بهترین ابزار خود شناخته است. در داستان‌های فبک که البته بیشتر برای کودکان و نوجوانان طراحی شده است، شخصیت‌های داستان هم‌سن و سالان خواننده داستان هستند. فضای داستان، اغلب فضای معمولی است که یک کودک در آن زندگی می‌کند مثلاً مدرسه، خانواده، پارک، خانه دوستان و بنابراین خواننده داستان به خوبی می‌تواند با شخصیت‌های داستان هم‌ذات‌پنداری کند و خود را به جای شخصیت‌های داستان بگذارد. اما در حین وقایع معمولی که در داستان جریان دارد شخصیت‌های داستان بحث‌ها و سؤالاتی را طرح می‌کنند که بسیار نزدیک به تجارب روزمره آنها در زندگی است و وقتی ما این سؤالات را می‌خوانیم یا با خودمان می‌گوییم: «چه جالب! این سؤال قبلاً برای من هم مطرح شده بود اما از کنار آن به راحتی عبور کرده بودم.» یا می‌گوییم: «واقعاً راست میگه! قضیه آن‌قدرها هم که من فکر می‌کردم روشن نبوده است. می‌شود جور دیگری هم فکر کرد».

البته برخی مواقع نیز ممکن است گفت‌ووشنودی در داستان شکل نگرفته باشد اما با خواندن داستان در یک اجتماع پژوهشی کلاسی، دانش‌آموزان دست روی کلمات و موضوعاتی به ظاهر روشن بگذارند و با یک پرسش خوب فلسفی باب بحثی عمیق را در آن موضوع بکشایند. بهتر است به جای توضیح نظری بیشتر، برای روشن شدن آنچه مد نظرمان است به سراغ یکی از داستان‌های مشهور برنامه فبک برویم. یکی از کتابهای مشهور برنامه فبک که توسط بنیان‌گذار این برنامه، متیو لیپمن، نوشته شده است، «لیزا» [1] نام دارد. لیزا دختری است تقریباً 13، 14 ساله که به دبیرستانی در آمریکا می‌رود. فصل چهارم این کتاب این‌گونه آغاز می‌شود [2]:

میلی پرستار بچه بود. او درآمدش را در یک قلک جمع می‌کرد و زیر تختش می‌گذاشت. حالا دیگر آن قدر پول داشت که یک خوکچه هندی بخرد. میلی اسمش را پابلو گذاشته بود و با تمامی وجود دوستش داشت. پابلو محرم راز میلی بود. او همه اسرار مگویش را وقتی که موهای صافش را برش می‌کشید به او می‌گفت. میلی یک بار صورت پابلو را به صورت خودش چسباند و در گوشش گفت: «اگر چیزی برایت پیش بیاید من می‌میرم.»

میلی البته چیزی را پیش‌بینی نمی‌کرد، دست کم برای این روزها؛ اما یک روز وقتی از مدرسه برگشت دید چشم‌های براق پابلو بازمانده و بدنش سرد و خشک افتاده است. پابلو مرده بود. همان روز فران و لیزا قرار گذاشته بودند بروند و پابلو را ببینند، اما در عوض وقتی رسیدند شروع کردند به دل‌داری دادن میلی. میلی داشت هق‌هق گریه می‌کرد و آنها شانه‌های نحیفش را می‌مالیدند و دل‌داری‌اش می‌دادند.

میلی بالاخره به خودش مسلط شد و گفت: «خیلی برایم عزیز بود. تا پایان عمرم ممکن نیست چیزی برایم این قدر عزیز باشد.» فران گفت: «همین‌طور است عزیزم؛ چیزی جای خوکچه‌های هندی را نمی‌گیرد».

میلی گفت: «پابلو مثل بقیه خوکچه‌های هندی نبود؛ مثل هیچ چیز دیگر هم نبود.»

لیزا گفت: «دست کم تو یک چیزی داشتی که چند وقتی برایت واقعاً جالب باشد. اما ما همین را هم نداشتیم».

میلی گفت: «آره، نمی‌دانم.» بعد بلند شد و در حالی که موهایش را پشت سرش می‌بست گفت: «باید برویم دفنش کنیم».

لیزا فقط توانست سرش را تکان بدهد، اما فران با خودش فکر کرد، «آره، برویم دفنش کنیم، چون اگر بابایت بیاید و تو را با این حیوان مرده ببیند حتماً می‌اندازدش توی سطل آشغال» اما فقط بلند گفت: «باشد برویم».

میلی یک جعبه مقوایی که دقیقاً اندازه پابلو بود پیدا کرد، ولی دلش نمی‌آمد پابلو را بدون آنکه یک چیز نرم زیرش بیندازد توی جعبه بگذارد. لیزا گفت که خوب است کمی کاه زیرش بگذارند، ولی میلی سرش را به علامت مخالفت تکان داد. فران گفت که به نظرش خرده کاغذ خیلی خوب است ولی میلی باز هم مخالفت کرد و بعد رفت سراغ کمدش و دنبال روسری‌ای گشت که خیلی دوستش داشت. بعد آن را به نرمی چندبار تا کرد و پابلو را آرام رویش گذاشت و بعد آنها را توی جعبه قرارداد.

دخترها با هم رفتند حیاط پشتی و میلی زیر درخت جوان غان نقره‌ای - جایی که قبلاً با پابلو بازی می‌کرد - پیدا کرد و با

بیلچه‌ای که از زیرزمین آورده بود چاله‌ای تقریباً به عمق یک متر کند. لیزا و فران می‌خواستند کمکش کنند اما او نگذاشت. خودش پابلو را روی خاک سرد کف چاله گذاشت و توی گوشش آهسته گفت: «تو یک خوکچه خوب بودی». بعد روی جعبه را پوشاند و دنبال بیلچه گشت تا چاله را پر کند، اما یک‌دفعه لیزا گفت: «یک دقیقه صبر کن!» بعد یک تکه از چمن را کند و روی جعبه پاشید. فران هم چند تا قاصدک پیدا کرد و رویش انداخت. میلی گفت: «کافی است» و بعد چاله را پر کرد. دخترها یک تپه خاکی کوچولو درست کردند. لیزا و فران بعد از این کار از میلی فاصله گرفتند و به در حیاط خانه میلی رسیدند. میلی دوید و در حالی که هنوز چهره‌اش درهم بود بی‌آنکه حرفی بزند، برایشان دست تکان داد و زود به خانه برگشت.

پیش از آنکه ما به بیان برخی از پرسش‌ها و ایده‌های فلسفی مستتر در این داستان بپردازیم، پیشنهاد می‌کنیم شما یکبار دیگر آن را بخوانید و این بار سعی کنید آنچه قابلیت یک پرسش فلسفی را دارد، از آن استخراج کنید و یادداشت نمایید. مسلماً پرسش‌ها و ایده‌های فلسفی که در همین داستان کوتاه خواندیم بسیار زیادند. ما در اینجا برخی از بارزترین آنها را که اغلب توسط دانش‌آموزان در اجتماع پژوهشی نیز مورد توجه و گفتگو قرار می‌گیرد، طرح می‌نماییم [3].

رازها

جوامع قبیله‌ای میان چیزهایی که همه مجازند بدانند و چیزهایی که تنها افراد کمی می‌دانند تمایز قائل می‌شدند. دسته دوم همان رازها بودند و معمولاً صنف خاصی از افراد بودند که وظیفه‌شان حفظ رازداری بود. در واقع، این مایه قدرت آن طبقه خاص بود.

در زندگی اجتماعی مدرن نیز توانایی جلوگیری از درز اطلاعات می‌تواند بیانگر میزان خاصی از قدرت اجتماعی باشد. چیزی که به عنوان راز حفظ شود، برای عامه اسرارآمیز می‌شود. آنجا که عملاً همه چیز عمومی است، چیزی که پوشیده است، مایه کنجکاوی و جذابیت و البته شایعات می‌شود.

کودکان این نوع قدرت را به‌خوبی درک می‌کنند و اغلب رازهایی درست می‌کنند که آنها را از دیگران حفظ می‌کنند و به این وسیله دل آنها را آب کنند یا این رازها را به بهترین دوستانشان می‌گویند تا پیوند دوستی‌شان را با آنها مستحکم‌تر کنند. (میلی رازهایش را تنها با خوکچه هندی‌اش در میان می‌گذارد و این راهی است تا مطمئن باشد آن رازها به‌دست دیگران نخواهد رسید.) بنابراین ماهیت راز، مخفی بودن است. در واقع چیستی محتوای رازی که مخفی می‌شود، مهم نیست. می‌توانیم درباره هر چیزی مخفی‌کاری کنیم.

راز با دوستی، با وفای به عهد، با حقیقت‌گویی، با صمیمیت، حریم خصوصی و علنی بودن مرتبط است. ظاهراً مفهوم خاص فردیت مستلزم مفاهیم حریم خصوصی و داشتن راز است. به همین‌صورت گروه‌ها یا انجمن‌هایی وجود دارند که ذاتاً سری‌اند. بنابراین رازداری و توانایی حفظ حریم خصوصی برای داشتن زندگی اخلاقی مهم‌اند چرا که همواره باید تصمیماتی درباره آنچه باید مخفی باشد و آنچه باید آشکار شود، اتخاذ کنیم و اغلب معیارهای اتخاذ تصمیم در این موارد به‌طور دقیق روشن نیست. رازهای ما صمیمی‌ترین جنبه زندگی اخلاقی ما هستند و همچون هسته ظریفی از معانی‌اند که آنها را با پوسته‌های سخت‌تر خودمان می‌پوشانیم.

اگر همچنان معتقدید راز موضوعی روشن است و امر مبهمی که نیاز به پژوهش فلسفی داشته باشد در مورد آن وجود ندارد به پرسش‌های زیر بیندیشید:

اگر برای حفظ یک دوستی لازم باشد، حاضرید بهترین رازتان را به همه بگویید؟

حاضرید بهترین رازتان را پیش خودتان نگه دارید، حتی اگر به قیمت از دست دادن یک دوست باشد؟
با توجه به پاسختان به پرسش‌های 1 و 2، کدامیک برای شما ارزشمندتر است، رازهایتان یا دوستانتان؟
آیا می‌توانید رازی را پیش خودتان نگه دارید؟

آیا کسی که رازهای زیادی داشته باشد، آدم مرموزی است؟

اگر همه رازها آشکار می‌شد هنوز هم جهان جای جالبی می‌بود؟

چرا برخی از اطرافیان ما رازنگه دارند، اما برخی نمی‌توانند کوچکترین رازی را در سینه نهان دارند؟

به نظر شما این‌گونه پرسش‌ها، پرسش‌هایی است که فقط به درد مواقع فراغت می‌خورد یا پرسش‌هایی است که ما به‌طور روزمره با آنها مواجهیم و پاسخ‌هایی، با فکر یا بدون فکر، به آنها می‌دهیم؟

مرگ

مرگ به اندازه زندگی واقعیت دارد و چیزی است که همه ما، حتی کودکان، با آن مواجه می‌شوند. این واقعیت غیرقابل انکار طبیعت است که همه موجودات زنده می‌میرند. برخی مانند کرم میوه عمری بسیار کوتاه دارند و برخی مانند درخت چنار عمری طولانی. اما نهایتاً تا آنجا که ما می‌دانیم همه می‌میرند، البته می‌توان جهان ممکن را تصور کرد که در آن زندگی بدون مرگ وجود داشته باشد. مفهوم زندگی بدون مرگ، یک مفهوم خود-متناقض نیست.

این ملاحظات چیزی از غم‌انگیز بودن مرگ نمی‌کاهد. به نظر می‌رسد مرگ انسانی که وقت مردنش نیست از مرگ انسانی که زمان مرگش رسیده است، تلخ‌تر است. مرگ کودکی نوپا صحنه غم‌انگیز هولناکی است حال آنکه شاید مرگ یک انسان بسیار پیر چنین نباشد.

برای اینکه نگاهی دیگر به معنای فلسفی مرگ خوکچه هندی داشته باشید، به نوشته آن رُیفی [4] تحت عنوان «نمایشی انسانی در قفسی کوچک» [5] (نیویورک تایمز: 26 ژوئن، 1977، صفحات 52-53) نگاهی بیندازید. در ابتدا دو خوکچه هندی که

نویسنده برای کودکانش خریده است فکر و احساسات او را به خود جلب نمی‌کند: «به دنبال چشمانشان می‌گشتم... در نظرم آنها شبیه سنگ بودند.» سپس حیوان ماده می‌میرد. برای مدت زیادی حیوان نر گوشه‌ای ساکت می‌خوابد، بدون اینکه هیچ علاقه‌ای به غذا داشته باشد. آنها فکر می‌کردند او به خاطر همان بیماری که باعث مرگ جفتش شده، مریض است و او نیز به زودی خواهد مرد:

«ناگهان، اسنیفلز دیوانه وار شروع کرد از گوشه‌ای از قفس به گوشه دیگر دویدن و مرتباً بالا و پایین پریدن، انگار که جن‌زده شده باشد. چشمانش دور سرش می‌چرخید. هرگز پیش از این او چنین کاری نکرده بود. ما فکر کردیم در حال مرگ است. صبح که آنجا بود، پشتش به ما بود و وقتی به او نزدیک می‌شدیم، سرش را هم بر نمی‌گرداند. به نظر می‌رسید کوچک‌تر شده است و به نظر می‌رسید خزهایش هر آن از جثه کوچکش جدا خواهد شد. او به هیچ چیزی نگاه نمی‌کرد. یکی از بچه‌ها پرسید آیا او به مردن فکر می‌کند. یکی از دختران بزرگتر گفت، البته که نه، انسان تنها حیوانی است که می‌تواند مرگ خودش را تصور کند... ناگهان، حال او برگشت... بچه‌ها گفتند او می‌خواهد زندگی کند. او رو به اتاق کرد. دوباره به ما نگاه کرد. با نگرانی آشکاری فهمیدم او هرگز مریض نبوده است. واضح بود که او ابتدا به خاطر عدم درک موقعیت، احساس تنهایی کرده بود. غصه جفتش را می‌خورد. تقریباً به خاطر تنهایی و غم دیوانه شده بود. سوگواری کرده بود و سپس، توسط نیروی حیات تحت فشار قرار گرفته بود. او دوباره بازگشته، خود را با وضعیت جدید سازگار کرده و به ما ملحق شده بود. در آن قفس کوچک، موجودی مرگ را احساس کرده بود و به خوبی تصور کرده بود که تنهایی به زودی باعث مرگش خواهد شد و آنگاه او به زندگی تنها راضی و با از دست دادن جفتش سازگار شده بود.»

ما در کلاس دانش آموزان را تشویق می‌کنیم آنچه را برای این دو خوکچه هندی اتفاق افتاد با ماجرای میلی و حیوانش مقایسه کنند. چه شباهت‌ها و تفاوت‌هایی میان دو ماجرا می‌بینند؟ شاید بتوانند مطلب کوتاهی در مقایسه این دو ماجرا بنویسند. چه نتایجی از این دو واقعه بیرون کشیدند؟ آیا به نظرشان توصیف فوق، اسنیفلز را بیش از حد شبیه یک انسان توصیف می‌کند - یا فکر می‌کنند توصیف درستی است؟

برخی از فلاسفه مشهور تاریخ معتقد بوده‌اند آنچه انسان را به تفکر عمیق فلسفی واداشته است، مسئله مرگ بوده است؛ به عبارت دیگر شاید بتوان مسئله مرگ را به اعتباری ام‌المسائل فلسفه دانست. برخی از سؤالات فلسفی درباره مرگ عبارتند از:

چرا برای خیلی از مردم مطالعه درباره مرگ جالب است؟

چرا خیلی از مردم، مرگ را موضوعی می‌دانند که نمی‌خواهند در مورد آن صحبت کنند؟

خیلی از مردم مردن دیگر انسانها را تجربه کرده‌اند. آیا ممکن است کسی مرگ خودش را نیز تجربه کند؟

برخی که اسناد پزشکی نیز گفته آنها را تأیید می‌کند، مدعی‌اند مرگ را تجربه کرده و از واقعه مرگ و مدتی که مرده بودند خاطراتی را نیز نقل می‌کنند. آیا این خاطرات می‌تواند گویای حقیقتی درباره مرگ و بعد از مرگ برای دیگران باشد؟ آیا

این خاطرات می‌تواند دلیلی بر وجود بُعدی غیرمادی به نام روح در انسان باشد؟

ما چیزهای زیادی در مورد زندگی می‌دانیم. آیا در مورد مرگ هم به همین صورت چیزهای زیادی می‌دانیم؟

چرا مرگ یک انسان از نگاه ما بسیار غم‌انگیزتر از مرگ، مثلاً، یک مورچه به نظر می‌رسد؟

مرگ چگونه چیزی است؟ وقتی ما می‌میریم چه اتفاقی برای ما می‌افتد؟

چگونه می‌توانیم بگوییم چه چیزی با ارزش است؟

میلی، بعد از اینکه جسد پابلو را پیدا می‌کند، تأکید می‌کند که چقدر پابلو برای او «با ارزش» بوده است و هیچ چیزی نمی‌تواند جایگزین او شود. این بیانگر یک ارتباط است: چیزهای با ارزش، چیزهایی هستند که قابل جایگزینی نخواهند بود. می‌توان یک بشقاب شکسته را جایگزین کرد اما یکی از اعضای خانواده را خیر.

سپس میلی می‌گوید پابلو با ارزش بود چون بی‌نظیر بود. هیچ چیزی در جهان شبیه او وجود ندارد. اگر چیزی باشد که هیچ چیزی شبیه آن در دنیا وجود نداشته باشد، آیا ضرورتاً آن چیز با ارزش خواهد بود؟

ملاک‌هایی که در اغلب موارد به هنگام تلاش برای تصمیم‌گیری درباره ارزش دانستن یا بی‌ارزش دانستن چیزی به کار می‌آیند، ترکیبی از معیارهای نادر بودن و عالی بودن است. چیزی که در واقع در نوع خود بی‌نظیر است و نمونه‌ای عالی از نوع خود است (دست کم برای اهداف خاص) با ارزش دانسته می‌شود. معیار دیگر می‌تواند جایگزین ناپذیر بودن باشد.

یکی از اهداف مهم نظام آموزشی باید کمک به کودکان برای تشخیص چیزهای با ارزش باشد. آنگاه می‌توان آنها را ترغیب کرد که بیندیشند چگونه چیزهای با ارزش باید به وجود آورده شوند (از طریق خلق، کشف یا اختراع) یا اگر از قبل در زندگی‌شان چنین چیزهایی وجود دارد، چگونه باید آنها را حفظ کرد (از طریق مراقبت، حفاظت و عزیز داشتن). مسلماً ما برای پرسش‌هایی مانند «آیا نادر بودن چیزی موجب با ارزش شدن آن می‌شود؟»، «اگر چیزی فراوان باشد، بدین معناست که نمی‌تواند با ارزش باشد؟»، «آیا کوچکی و بزرگی می‌تواند ملاکی برای ارزشمند بودن باشد؟»، «ترجیح می‌دهید مالک چیزهای با ارزشی باشید که خودتان به وجود نیآورده‌اید یا به وجود آورنده چیزهای با ارزشی باشید که پس از به وجود آوردنشان مالکش نباشید؟» پاسخ‌هایی مفروض داریم که مستقیماً بر رفتار ما تأثیر دارد. هر چند ممکن است پاسخ‌های ما به این پرسش‌ها و حتی خود این پرسش‌ها هیچ‌گاه به طور آشکار و آگاهانه برای ما طرح نشده باشد و ما صرفاً پاسخهایی را به نحو نااندیشیده برای آنها مسلم انگاشته‌ایم.

خاکسپاری به عنوان یک مراسم

مراسم، یک آئین است - صورت اجتماعی تثبیت شده‌ای که معمولاً در انواع خاصی از موقعیت‌های مهم مورد استفاده قرار می‌گیرد. مراسم جشن عروسی، مراسم ختنه سوران، مراسم کلن گزنی، مراسم نام‌گذاری و مراسمی که به برندگان جایزه داده می‌شود از اقسام مراسم است.

چرا مراسم داریم؟ در درجه اول، به نظر می‌رسد مراسم برای برقراری اتصال با گذشته و زنده نگاه داشتن خاطره حوادث خاص در زندگی‌مان است. مثلاً مراسم عید نوروز اولاً برای این است که خودمان را با عیدهای نوروز گذشته مرتبط کنیم و ثانیاً آن را به یادگار نزد خود نگه داریم. همچنین مراسم‌ها به ما کمک می‌کند تا معنا را حفظ کنیم و مردم را از معنای حادثه ای که جشن گرفته می‌شود، آگاه کنیم. بنابراین ما در روز 22 بهمن راهپیمایی می‌کنیم به این امید که مردم به خاطر آورند چرا راهپیمایی می‌کنند.

به همین صورت ما مراسم تشییع جنازه داریم به این امید که شرکت کنندگان، کسی را که به خاک می‌سپارند کمتر فراموش کنند و همچنین احساس کنند به طور شایسته با آن فرد خداحافظی کرده‌اند. میلی و دوستانش احساس می‌کنند شایسته تر است که برای پابلو مراسم تدفین برگزار کنند تا در این مراسم هر کس جمله‌ای درخور او بگوید («پابلو تو خوکچه هندی خوبی بودی») و با چیزهای زیبا احاطه شود، و از این رو گل آورده می‌شود و با چیزی که او را با میلی پیوند می‌دهد، همراه شود و از این رو میلی از روسری خودش استفاده می‌کند.

امیدوارم توانسته باشم نشان دهم که فلسفه تا چه حد به ما، به گفتگوهای روزمره ما و به زندگی ما نزدیک است و در تاروپود تک‌تک لحظات زندگی‌مان تنیده شده است. فقط کافی است اندکی تأمل کنیم و در پاسخ‌های کلیشه‌ای که مادر بزرگ‌ها، روزنامه‌ها، تلویزیون و کتاب‌های درسی دوره تحصیلمان به صورت پخته و آماده در اختیارمان قرار داده‌اند و ما نیز بدون چون و چرا پذیرفته‌ایم اندکی درنگ کنیم تا ببینیم آیا غذاها و نوشیدنی‌های خوشمزه‌تری برای رفع گرسنگی و عطش سوالات کودکانمان ممکن نیست؟!*

*نویسنده: دکتر روح‌الله کریمی، پژوهشگر پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی- گروه فلسفه برای کودکان (فبک) پی نوشتها:

[1] این داستان توسط حمیده بحرینی ترجمه شده و به چاپ رسیده است. سعید ناجی نیز آن را بومی‌سازی کرده و با عنوان «لیلا» منتشر کرده است. هر دو کتاب توسط انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی منتشر شده است.

[2] برای رعایت اختصار، برخی تغییرات جزئی در متن اصلی داده شده است.

[3] اغلب این ایده‌ها و پرسش‌ها برگرفته از کتاب راهنمایی است که با عنوان «پژوهش اخلاقی» برای مربی لیزا توسط لیپمن و همکارانش تألیف شده است.

Anne Roiphe [4]

Human Drama in a Small Cage [5]